

خونین خویش را میخواند . نغمه زندگی و مرگ را میخواند . زیرا که من این برادر منزوی خویش را خوب میشناسم . خوب میدانم که اگر خود را وقف آوازش نکرده بود ، مدتها بود که آرزوی مرگ کرده بود .

۵

از فضای عطرآگین بهاری ، از میان دشتها ، بیابانها ، از درون شهرها و کوچهها و از میان جنگلهای کهن که در دل آنها آخرین بنفشهها دزدانه سر از خاک برآورده و زمین را لکه لکه کرده اند ، از میان چمنهای سبز دوطرف کویها ، چمنزارهای بی پایان و کشتزاران پراز خوشه های زردرنگ و نوك تیز گندم که هر دانه آنها از غلاف خود سربیزون کرده است تا در مزرعه پهناور گندمگون جلوه ای دگر ساز کند ، از میان درختان سیب که شکوفه های سرخ و سپیدشان در باغ پراز گل دلربائی میکنند ، روز و شب تابوتی روان است تا جسدی را که در خود دارد ، بخاک گور تحویل دهد .

۶

تو ، ای تابوتی که از میان کویها و خیابانها میگذری ، و روزها و شبها را که ابری تیره بر آنها سایه افکن است در پشت سرمینهی ، از شهرهای سیاه پوش که پرچمهای در هم رفته عزا در آنها در اهتزاز است و از سرزمینهایی که چون زنانی نقاب بر رو ، در سایه خویش پنهان شده اند ، از برابر صفهای بی شمار مردمان و چراغهای برافروخته شب ، از برابر مشعلهای فزون از شمار ، از برابر دریای خاموش چهره ها و سرها ، از برابر مردم منتظر و صورتهای درهم

رفته ، ازخلال نوحه‌ای که درتاریکی شب برمیخیزد و
صدائی استوار وپرطنین که بگوش میرسد ، ازبرابر همه
ناله‌های نومیدی واسف که درپیرامون تابوت بلند است ،
ازبرابر کلیسای تاریک وارتعاش آهنگهای موسیقی آن ،
ازبرابر ناقوس‌هایی که روزوشب بعلامت عزا طنین اندازند،
میگذری و آرام آرام براه خود میروی این شاخه یاس را
از من بارمغان بپذیر ...

۷

برای هرمرده‌ای ، باید شکوفه و گل و شاخه سر
سبز آورد باید تابوت او را بادسته های گل سرخ پرسن
پوشاند . اما اکنون من فقط شاخه‌ای از نخستین گل‌های
نو شکفته یاس آورده‌ام . همه شاخه را شکسته و آورده‌ام .
تا او را به توای مرگ ، وبه تابوتی که ترا در میان گرفته
است ارمغان دهم .

نغمه‌ای برای جنگل "رودود"

ای زندگانی خاموش و طولانی گذشته من ؛
ای شادیهای دلپذیر و معصومانهٔ حیات هزاران سالهٔ من ،
که با باران های بهار و آفتاب تابستان و بادهای سرد
خزان و برفهای انباشته شده ، زمستان و شبهای درازسپری
شده‌اید ، ای لذائذ ساده و آرامی که نوع بشر قادر بدرك
شما نیست ، ای خوشیهای زندگی باصفائی که شایستهٔ من و
برادران من است ، خرسند باشید ، زیرا که اینك پایان
زندگانی ما فرا رسیده است . شادباشیم ، زیرا ما ، با حس
برادری و روح جلال و شکوهی که داریم ، نباید سرنوشت

۱ - Red-Wood Forest - این سرود از زبان درختان این جنگل
کهنسال که آنها را برای جاده‌سازی میبردند گفته شده است .

خویش را بانومیدی و غم استقبال کنیم . ما که دوران دراز
عمر را با این بلند نظری و مردانگی بسر آورده ایم ، نباید
که بهنگام پایان افسرده خاطر باشیم . باید با آن روح
رضایت و آرامشی که خاص طبیعت است ، بازبانی خاموش
و ملی دلی پر از شوق ، آن دوران نوینی را که بر دوران
گذشته ما بنیاد میشود خیر مقدم گوئیم و مکانی را که
تاکنون در اختیار خویش داشتیم ، برای نوع بشر ، برای
این مردمانی که در روزگاران پیش فرا رسیدن دوران
حکومتشان را بما خبر داده بودند ، آزاد گذاریم . ودیعه‌ای
را که بما سپرده بودند بدین نژاد زیباتر از خوددهیم تا او
نیز دوران جهاننداری خویش را با آرامی بسر رساند . از
اورنگ شاهی هزاران ساله خود فرود آئیم و تاجی را که
ما پادشاهان جنگل بر سر خود داشتیم ، بر سر نوع بشر
گذاریم تا سلطنت ما بادست او همچنان پایدار ماند .

از : امیلی دیکینسن^۱

موفقیت

موفقیت ، بر آن کسانی شیرین تر مینماید که موفق نشده باشند . مرهم وقتی بیش اثر میبخشد ، که زخم عمیق تر باشد .

هیچیک از آن کسانی که جامه ارغوانی برتن دارند و پرچم پیروزی در دست دارند ، مفهوم پیروزی را روشن تر از آن کس که در میدان جنگ شکست خورده است و واپسین دمهای زندگی خویش را میگذارند و صف نمیتواند کرد ، زیرا که فقط گوش چنین آدمی میتواند طنین شیپور فتح را آن چنانکه باید ، بشنود .

۱ - Emily Dickinson (۱۸۳۰ - ۱۸۸۶) .

پرنده امید

امید چیزی است بالدار ، که بر روی ما می نشیند
و روز شب آواز میخواند که هیچ کلامی ندارد ، اما هرگز
نیز قطع نمیشود. حتی در میان بادهای و طوفان ، شیرین ترین
قسمت این آهنگ همچنان بگوش میرسد ، و طوفانی بس
گران باید تا پرنده کوچکی را که با چنین گرمی و
شور انگیزی نغمه سرائی میکند به خاموشی وا دارد .
من آوای او را در سرترین سرزمینها و در
ژرف ترین دریاها شنیدم ؛ آوازی شیرین بود ، اما هرگز
راهی را فرا رویم نگشود .

صدسال دیگر

صدسال دیگر هیچکس نخواهد دانست که در این جا که میزیسته ، زیرا در آن وقت برای این جا آرامش مرگ حکمفرما خواهد بود . علفهای خودرو ، پیروزمندان سراسر این ناحیه را در زیر خود خواهد گرفت ، و رهگذران ناشناس ، در گردش خود کنار این سنگ گور دور افتاده خواهند ایستاد و شاید که خواهند کوشید تا نام این مرده ای را که دیری است در خاک برده ، بر روی سنگ بخوانند .

امادر آن هنگام ، بادهادر کنار کشتزاران تابستانی خواهند وزید و راه امروزی خویش را بیاد خواهند آورد؛ و علفها را بر کنار خواهند زد تا آن چهره که مردمان از خاطر برده اند بنظرشان برسانند .

سرگردان

سرگردان در کوچه ها میرفتم ، زیرا راه را گم کرده بودم . درى نیمگشوده دیدم و از آن نگاهی بدرون خانه افکندم ، دمى بیشتر نبود ، اما همین يك نگاه آراستگى و ثروت درون خانه را بمن نشان داد .
در بسته شد ، و براه خود رفتم . ولى این بار رنج و سرگردانی خویش را دوچندان یافتم ، زیرا که دیدار توانگری دیگران ، مرا بیشتر باتنگدستی خود آشنا کرده بود .

رنج و غم

رنج و غم بسیار فراموشکار است ، زیرا بیاد نمیتواند آورد که از کی آغاز شده است. اصلاً فکر نمیتواند کرد که ممکن است روزی بی وجود او بسر رفته باشد .
آینده اوفقط در وجود خود اوست ، و قلمرو بی-پایان حکومتش مسائل گذشته ایست که خوب میتواند روزهای آینده ای را که چیزی بجز غم و رنج همراه ندارند، شامل شود .

از : ادوارد سیل^۱

پنج زندگی

پنج ذره ناچیز درون قطره آبی بر روی برگ خشکی که در استخری افتاده بود جای داشتند . چنان کوچک بودند که دیدارشان جز بکمک ذره بین امکان نداشت ، و تازه دردنیای زیر ذره بین نیز ، که پوست میان تهی دانه خردلی را آسمان پهناوری جلوه میدهد ، ایشان فقط لکه‌هائی مینمودند .

یکی از این پنج ، ذره‌ای «متفکر» بود که درعالم ذره‌ها «خردمند» نامش داده بودند . همه هوش و ادراک خویش را بکار واداشته بود تا باخود چنین فکر کند :

۱ - Edward R. Sill (۱۸۴۱ - ۱۸۸۷) .

«سنت دیرین ، بما بفهماند که این کره بلورین و در هم فشرده ما ، آرام آرام رو به نیستی میرود . در این صورت تا آنوقت که من خیلی پیر شده باشم ، این گوی درخشان آنقدر کوچک و کوچکتر شده خواهد بود که حیات آن وطبعاً حیات همه ذراتی که در درون آنند بسر خواهد رسید . اما در این میان ، من چگم ؟» . با غروری که از توجه بفرط ادراک و هوشمندی خویش احساس میکرد ، پی برد که تا به آنوقت هیچ ذره ای از ذرات مخلوقه خداوند ، تا بدین اندازه ره بسر چشمه اسرار خلقت و حقایق عالم امکان نبرده است .

دیگری ، ذره ای بود که فقط با روح و معنی سرو کار داشت و همیشه در عالم لاهوت سیر میکرد . لاغر اندام و بلند بالا و باریک بین بود . با خود میگفت : « روح يك ذره ، روحی بزرگ و ملکوتی است که ره بعمق کمالتش نمیتوان برد ، زیرا که خداوند او را بصورت خویش ساخته است !» - در همین دم قورباغه ای از درون استخر صدا برداشت و ذره در دنباله سیر معنوی خود ، با خویشتن گفت : « گوش کن ! یکی از خدایان بود که با آهنگ تندر آسای صدای خود رازی بزرگ را در میان نهاده . آری ، ما میتوانیم با گوش معنی ، صدای خدایان را بشنویم و از راه روح خودمان که زاده آنهاست باندیشه پنهان شان پی بریم ، زیرا که بنا بعقیده بسیاری از عرفا ، خدایان بشکل مایند ، هر چند که برخی نیز درین باره تناقض گوئی میکنند .»

آنوقت ذره ای که اهل روح و معنی بود ، همراه با حباب بخاری به نوك قطره آب بالا رفت ، اما ناگهان

حباب‌ترکید و ذره نیز همراه آن برفت .
 آن دیگری ذره‌ای «فعال» بود که با خیالپردازی
 و سیردرعوالم معنوی سروکاری نداشت . طرفدار فلسفه
 «مثبت» بود ، و منطق وی دربارهٔ عالم آفرینش نیز ، بدین
 صورت قطعی و مشخص خلاصه میشد : «غیر از این قطره
 آب که مادر آنیم ، دیگر دنیائی و جائی وجود ندارد . اگر
 میگوئید که جز این است ، ادعای خویش را بر من ثابت
 کنید! خیالبا فان را بگذارید که خیالبا فی کنند و بارویا های
 خود سرگرم باشند و صدا را گاه بلند و گاه کوتاه کنند ؛
 حقیقت اینست که حدود زندگی همین است . و بیرون از
 آن ، هیچ نیست» . سپس ذره‌ای که چنین استادانه استدلال
 کرده بود ، با غرور تمام در فضائی که عرضش از بهنای
 موئی فزون نبود ، بقدم زدن پرداخت ، و چون احساس
 گرسنگی میکرد ، «آتمی» را که از بدن سوسکی بر جای
 مانده بود درهم شکست و بلعید .

ذرهٔ چهارمین ، ذره‌ای احساساتی بود و «شاعر»
 لقب داشت . با اسرار نهانش کاری نبود ، فقط با صدائی
 پراز شور و شوق ، نغمه سرائی میکرد . میخواند که :
 «اوه ! لبان يك ذرهٔ ماده در دیدهٔ يك ذرهٔ نرچه زیباست !
 چشمان يك ذرهٔ ماده چه زیباست ! شگفتا ! اصلا يك ذرهٔ
 ماده چه زیباست ! چه زیباست !»

ذرهٔ آخرین ، «ماده‌ای» روشنفکر و هنرمند بود ،
 که چون این بشنید ، در میان قطرهٔ آب بیایکوبی پرداخت ؛
 آنقدر مستانه پیچ و تاب خورد که ذره‌های دگردست از کار
 خویش بداشتند و دم در کشیدند تا تنها شاهد پایکوبی او
 باشند .

اما ، چون ایشان بفراغ خاطر زندگی را که از نظر ایشان اعجاز آفرینش وحد کمال خلقت بود می-گذرانند ، لحظه حساس فرارسید ، زیرا که اندک اندک گرمی آفتاب قطره آب را بخار کرده بود و ناگهان موقعی فرارسید که برگ خشک قطعه قطعه شد و قطره آب نیز همراه آن از میان برفت .

از ذرات پنجگانه دیگر اثری نماند . فقط تکه ای از این برگ ، بقورباغه که روی سنگی نشسته بود و خیره خیره بآب مینگریست بخورد و او که غرق در اندیشه های دور و دراز بود بخویش بلرزید و بدرون استخر جست . آب استخر ، دمی چند مشوش شد ، سپس بار دیگر بصورت بصورت نخستین باز گشت .

از : ادوین مارکهام^۱

بیل زن

(پس از مشاهده تابلو معروف یک روستائی رنج‌دیده «میله» سروده شد .)
(پس خدا آدم را بصورت خود آفرید ، او را خودش که خدا بود آفرید)
تورات

با پستی خمیده از سنگینی بارقرون ، بر روی بیل
خود خم شده است و خیره خیره بزمین مینگرد. در چهره اش
اثر بیحاصلی ایام و سالها ، و در پشتش فشار بارگران زندگی
هویدا است .

اما ، کیست که او را چنین از درك شادی امید و
رنج نومیدی محروم کرده است ؟ بصورت شیئی بیمصرفش
در آورده است که نه غم را میفهمد و نه امید را ، نه شعوری

۱ - Edwin Markham (۱۸۵۲ - ۱۹۴۰) .

نارد و نه احساسی؟ کیست که او را همانند آن گاوی کرده است که زمین را شخم میزند؟ کیست که بدو این فکین خشن و حیوانی را داده، کدام دست است که پیشانی او را چنین کوتاه ساخته؟ کدام دمی است که بدرون این مغز راه یافته و تنها بارقه‌ای از شعور بدان داده است؟

همین است آن مخلوقی که خداوند جهانش بیا فرید تا اشرف مخلوقات باشد و بر آب و خاک فرمانروائی کند؟ همین است آنکس که میباید در پی درک اسرار ستارگان برآید و چندان در عالم معنی بالا رود که با آسمانها پهلوزند؟ همین است شاهکار بدیع آفرینش آن کسی که خورشیدها را بتابش درآورد و گنبد فروزان و نیلگون فلک را برافراشت؟

نه، زیرا که درهیچیک از درکات دوزخ، شبیحی از این تیره تر و موحشرتر نمیتوان یافت. هیچ چیز نمیتوان یافت که بیش از این، سند محکومیت دنیای آزمند و کور دل باشد، بیشتر از این جهان آفرینش را مورد طعن و لعن قرار دهد.

در میان او و کروبیان چه فاصله گرانی است! برای این غلام بینوائی که جاودانه در زیر این بارغم دارد حکمت افلاطون و گردش افلاک چه مفهوم میتواند داشت؟ هنر نمائیهای شاعران نام‌آور و زیبائی تاریک روشن شامگاهی و گلگونی گلهای سرخ، کدام درد او را دوا میتواند کرد؟ این شبیح بی روح و بیرمق، مظهر زنده قرنهای رنج و حرمان است که با دیدگان وی بدین جهان مینگرند. این هیکل خمیده و بلاکش، تراژدی جاودانی

جهان است . از زبان این مظهر تیره روزی ، عالم بشریت که خویش را گنهگار و تاراجگر و آلوده دامان و ناخلف می‌بیند ، در دادگاه عدل عالم آفرینش بانگ عصیان برمی‌دارد . و این اعتراض او ، بحقیقت اختطاری بجامعه بشری است .

ای فرمانروایان جهان ، ای سروران ملل ، ای زمامداران جمله سرزمینها ، همین است آن ارمغانی که برای تقدیم به خداوندان جهان فراهم آورده‌اید ! این ترکیب ناهنجار و ناموزون ؟ این کالبدی که در آن روحی نمیتوان یافت ، همان هدیه‌ایست که بخداوند می‌خواهید داد ؟ آخر چگونه میتوانید که دوباره این ساخته ناهنجار را آراستگی و موزونی دهید ؟ دوباره شراره ابدیت را با گل او درآمیزید ؟ دوباره بوی فروغ بخشید و هوش دانائیش دهید ؟ دوباره بدومعنی موسیقی و رؤیایا بفهمانید ؟ دوباره آلودگی زشتی‌ها و زنگ خطاها و ظلمت کینه توزی‌ها را از لوح دلش بزداؤید ؟

ای فرمانروایان جهان ، ای سروران ملل ، ای زمامداران جمله سرزمینها ! آینده با این مرد چه خواهد کرد ؟ پیرسش خشونت آمیزش ، در آن ساعت که گردباد عصیان جهان را بلرزه افکنده باشد ، چه پاسخ خواهد داد ؟ و آن روز که این قربانی زبان بسته جور و ستم ، بعد از قرن‌ها خاموشی و ستمکشی ، ملت‌های جهان و حکمفرمایان آنها را که بدین روزش درافکنده‌اند در پیشگاه الهی بدادرسی بخواند ، پاسخ او را چه خواهید گفت ؟

از : سامولتر فوس^۱

خانه کناره‌جاده

« آدمی بشردوست بود ، و در خانه آن کنار جاده زندگی میکرد » .
همر

بسیار گوشه نشینانند که در زوایای پنهان زندگی میکنند ، تا مگر از غوغای بیرون ، بآرامش درون پناه برند .

بسیار کسانی که همچون اختران خانه‌ای مجزا از جمله‌خانه‌های دگر دارند . برای خود فلکی دارند که افلاک دگر پیوندش نیست .
بسیار صاحب‌نظرانند که در جاهائی دور افتاده

۱ - Sam Walter Foss (۱۸۵۸ - ۱۹۱۱) .

خانه میسازند ، چراغ برمیافروزند ، تا هرگز شاهراهی از کنار خانه آنها نگذرد .

اما ، بگذارید من ، خانه‌ای در کنار جاده داشته باشم و خویش را دوستدار کسان دانم . بگذارید در خانه‌ای در کنار جاده زندگی کنم که آیندگان و روندگان از پایش بگذرند ؛ کسانی بگذرند که خوبند و کسانی که بدند ، همان خوبیه‌ها و همان بدیه‌ها را دارند که من خود دارم - نمیخواهم گوشه‌ای گزینم و دوری از دورویی مردمان را بهانه کنم ، میخواهم در خانه‌ای کنار جاده بسر آرم و دوست مردمان باشم .

از خانه‌ای که در کنار جاده دارم ، به شاهراه بزرگ زندگی مینگرم . مردانی را می‌بینم که باحرارت امید پیوسته رو بجلو دارند و شتابان براه خویش میروند ، مردانی دگررا نیز می‌بینم که از تلاش زندگی فرسوده‌اند و پای پیش رفتن ندارند . اما من ، بلبخندها و اشکهای این هردو با یک نظر مینگرم ، زیر که میدانم همه آنها اجزائی از یک طرح بسیار بزرگترند . بگذارید در خانه خود در کنار جاده زندگی کنم و دوست مردمان باشم .

میدانم که دور ترازین جا ، بسیار چمنزارهای گسترده یکنواخت و کوههای صعب‌العبور بلند هست که در تمام طول بعداز ظهر جاده از میان آنها میگذرد و تا بهنگام فرا رسیدن تاریکی شب در دل آنها پیچ و تاب میخورد ؛ با اینهمه من بدیدار شادی مسافران شاد میشوم و با درك غم آنان احساس اندوه میکنم ، زیرا که نمیخواهم در خانه کنار جاده خود ، آن مردی باشم که مایل است دورازغم

وشادی دیگران روز بگذرانند .
بگذارید من در خانه‌ای کنار جاده زندگی کنم
که آیندگان و روندگان از پایش نگذرنند . خوبان بگذرنند
و بدان نیز ، ضعیفان بگذرنند و نیرومندان نیز ، عاقلان
بگذرنند دیوانگان هم بگذرنند - زیرا که من خود یکی از
جمله اینانم . برای چه خودپسندان گوشه‌گیری کنم و
دوری از دو روئی مردمان را بهانه آورم ؟
بگذارید در خانه خود کنار جاده زندگی کنم و
دوست مردمان باشم .

از : رابرت فراست^۱

راه رفت

در جنگلی خزان زده ، دو جادهٔ مختلف رو بیک
جانب داشت ، و من از آن متأسف بودم که نمیتوانستم در
آن واحد از هر دو بگذرم ، زیرا که یک مسافر بیش نبودم .
مدتی دراز بر جای بایستادم ، تا آنجا که چشمم
میدید ، یکی از این دو جاده که در میان جنگل پیچی
میخورد ناپدید میشد نگریستم . آنگاه آن جادهٔ دیگر را
در پیش گرفتم ، زیرا که جادهٔ اولی پرسبزه و پا خورده تر
بود و بیشتر راهگذر بخویش دیده بود .
از آن پس ، همیشه با آهی از حسرت ، در هر

۱ - Robert Frost (متولد در ۱۸۷۵) .

مرحله از عمر خود ، بخود میگویم : «درجنگل زندگی ،
دوراه جدا فرا روی من بود ، و من ، آن راهرا در پیش
گرفتم که راهگذرانش کمتر بودند ، واین تنها فرقی بود
که همواره میان راه من و راه دیگران بماند .

چراگاه

آمده‌ام تا چراگاه بهاری را تمیز کنم و بر گهای زائد را که در آن انباشته شده است بر کنار بزنم (وصبر کنم تا آب که شاید بادست من گل آلوده شده باشد، دوباره صاف شود) : اما بیش از این در اینجا نمی‌مانم ، زیرا باید زودتر برگردم .

آمده‌ام تا باحوال گوساله كوچك كه در کنار مادرش ایستاده است برسم . حیوانك بسیار بچه‌است ، و هنوز مادرش با زبان بدنش را می‌لیسد و نوازش می‌کند . اما بیش ازین در اینجا نمی‌مانم ، زیرا باید زودتر برگردم .

آتش و یخ

برخی از کسان میگویند که کره زمین آخر آتش خواهد گرفت و از میان خواهد رفت . برخی دگر نیز براین عقیده اند که عمر دنیا با سرما و یخ پایان خواهد یافت .

اگر از من بپرسید ، بیشتر دلم میخواهد که زمین آتش بگیرد . اما اگر بنا بود که زمین را دوباره امکان از میان رفتن باشد ، خیال میکنم کینه من بدان آنقدر باشد که برای نابود کردن این کره دربار دومین ، یخ را نیز بحد کافی نیرومند شمارم .

از: کارل سندبورگ^۱

گور سرد

آنوقت که ابراهام لینکن را در گور نهادند و
بر او خاک سرد افشانند، وی، هم گارد کله خود بر سر
و هم آنکس را که قاتلش بود، از یاد ببرد. در دل خاک،
در گور سرد، همه چیز از خاطر این خفته جاوید بیرون
رفت.

و «یولیس گرانت» نیز، خاطره کارمندان
فراوان خود، و وال استریت، و صندوق پول، و دارائی
بحساب خویش را فراموش کرد. در دل خاک، در گور
سرد، همه چیز از یادش برفت.

۱ - Carl Sandburg (متولد در ۱۸۷۸).

و «پوکاهونتاس» ، که چون سروسایه گستری در تابستان ، چون چهار دیواری در سرمای خزان و یا چون پروبال پرنده‌ای در فصل بهار مورد علاقه همه بود ، آیا در وقت مرگ دیگر اراده‌ای داشت ؛ دیگر چیزی را بیاد می‌آورد ؟ ... نه ، زیرا که دردل خاک ، در گور سرد ، همه چیز از یادش برفت .

بهمه مردمی که در کوچه‌ها و بازارها مشغول خرید لباسند یا در دکانهای بقالان و عطاران ایستاده‌اند ، همه آنهائیکه بافتخار قهرمانان کف میزنند یا در مجلس بزم بهم شیرینی پرتاب میکنند و کلاه‌های شاخ‌دار به سر میگذارند... همه اینها نگاه کن و آنگاه بمن بگو : در کدامیک از این سوداها ، « عشاق » مغبونند ؟ .. بگو : کدامیک از اینها بیشتر از عاشقان ، چیزی باخود بدرون گور سرد ، بدرون خاک تیره میبرند ؟

علف

اجساد قربانیان « آوسترلیتیس » و « واترلو »
را بروی هم گذار ، این تل گران را در زیر خاک جای
ده ، و آنگاه مرا بگذار که کار خویش را بکنم ، من آن
علفم که هر آنچه را که هست ، دیر یا زود در زیرخویش
میگیرم .

اجساد کشتگان « جتیسبورگ » را ، واجساد
کشتگان « ایپر » و « وردن » را بروی هم نه و از آنها
تلهائی گران پدید آر ، و آنگاه همه را بدست من سپار ؛
من کار خویش را نکو میدانم .

دو سال دیگر ، ده سال دیگر ، رهگذران از
رانندگان خواهند پرسید : اینجا کجاست؟ کجا رسیده ایم؟
اسم من علف است .

بگذار کار خودم را بکنم .

زندگانی بشر

مردمان همه خواهند مرد ، اما بشر همچنان خواهد زیست . همچنان ، مردمان جهان آنچه را که از گذشتگان آموخته‌اند به آیندگان خواهند آموخت . روزی دیده بجهان خواهند گشود و روزی در خاک خواهند رفت تا ریشه‌های درختان را غذا دهند ، اما شما حق خندیدن بدین مردمی که محکوم بچنین آمد و رفتند و با این وصف اینقدر بزندگی دلبستگی دارند ، ندارید .

اجتماع مردمان جهان ، که غالباً خسته و خواب آلوده و اسرارآمیز مینماید ، معجونی است از واحدهای مجزا ، که هر يك بزبان حال میگوید : « وظیفه من اینست که در تلاش معاش باشم . همین بس است که شب

و روز خویش را از این راه بگذرانیم ، زیرا که دیگر وقتی برایم باقی نمیماند . اگر فرصتی بیش داشتم ، میتوانستم بیشتر بخودم برسم ، بیشتر نیز بدیگران برسم . میتوانستم کتاب بخوانم و دانش اندوزم . و خیلی چیزها را بفهمم و خیلی چیزها را بدیگران بفهمانم . اما همه این کارها وقت میخواهد و چه خوب بود اگر چنین وقتی داشتم .»

اجتماع مردمان ، ترکیبی غم‌انگیز و خنده‌آور از دو صورت مختلف است : قهرمان و اوباش . شبخ و غول . گوریلی است که با دهان فراخ خویش مینالد و میگوید : « مرا میخرند و میفروشند ... شاید واقعاً راهی جز این نباشد که مرا بخرند و بفروشند ... اما وقتی خواهد آمد که زنجیرها را پاره کنم و آزاد شوم ...»

وناگهان وقتی میرسید که کسان ، بعد از مدت‌ها که در حلقهٔ احتیاجات حیوانی خود سرگردان بوده‌اند ، پای بر سر این الزامات مینهند تا بسراغ روشنی و فکر ، سراغ رقص و آواز و تاریخ روند و پس از آنکه ساعات دراز را با راه رفتن گذرانده‌اند ، ساعات درازی دگر را با رؤیا و اندیشه بگذرانند .

مردمان توانسته‌اند مقدار نمک دریا را اندازه بگیرند و قدرت بادها را بسنجند و برهر چهار گوشهٔ کرهٔ خاک دست اندازند . توانسته‌اند زمین را گور دارائیا و گهوارهٔ آرزوهای خویش کنند . اما برای چه در این میان فقط از « خانوادهٔ بشری » سخن میگویند ؟ بشر در این میانه بغیر از جزئی از اجزاء جهان پهناور آفرینش نیست .

آدمی ترکیب‌رنگارنگی از عناصر است . منشوری است که از ورای آن دریا بشکل بخار درمی‌آید و بخار بدل بیاران میشود ، و غروب جای خود را به شب پر ستاره میسپارد که جابجافروغ‌شهابهای ثاقب روشنی‌بخش آن میشوند . شما انسان را از پیشرفتن باز نمیتوانید داشت ، زیرا که نمیتوان باد را از وزیدن باز داشت . بشر ، در تاریکی ، با رنج و کوشش براه خویش می‌رود . اما بر بالای سرش ستارگان همچنان میدرخشند .

از : وچل لیندسی^۱

عقاب‌بی که فراموش شده

(جان . پی . آلتجد - متولد در ۳۰ دسامبر ۱۸۴۷ - متوفی در ۱۲ مارس ۱۹۰۲)

ای عقاب فراموش شده ، آرام بخواب ... آرام
در زیر سنگ گران بخواب . زیرا که در این جا از يك
سوزمانه و از سوی دیگر خاك سردند که ترا تنگ در میان
گرفته‌اند .

دشمنانت در دل شادند و با خویش میگویند :
« حالا دیگر جسدش را هم سوزانندیم » اینان همه ، در
دوران زندگی تو ، بر تو کینه ورزیدند ، و در هر وقت
وهر جا که توانستند بتو بد گفتند ؛ چون سگان پارس

۱ - Vachel Lindsay (۱۸۷۹ - ۱۹۳۱) .

کردند و چون امواج دریاها ، کف بر لب آوردند . اما اکنون ترا عمر بیایان رسیده ، چاپلوسانه زبان به ستایش گشوده اند .

در عوض ، کسانی هستند که در عالم خموشی ، با اندوه و حقیینی یاد از تو میکنند . بیوه زنی و پسر بچه ای هست که بیاد تو باشد . آنهایی که مورد تحقیرند ، آنهایی که قربانی ستم اجتماع شده اند ، آنها - که بجز ریشخند از دیگران تحویل نگرفته اند ، آنها که همیشه محروم بوده اند ، آنها که ناتوانند و آنها که تنگدستند ، همه آنان یاد از تو میکنند ، و این خاطرهایست که هرگز از میان نمیروند .

اما حالا دوست داران تو در کجایند ؟ ترا بچه نامی میخوانند ؟ بنام صد عقاب سپید بالی که بر سر فرزندان فرزندان بال گشوده اند . نیروی بالهای آنها همان نیروئی است که تو بدیشان بخشیدی . ارزش آنها همان ارزشی است که روح تو در خدمت بآدمیان بدان داد .

ای عقاب فراموش شده ... آرام در زیر سنگ گران بخواب ، زیرا که در این جا زمانه از یک سو و خاک سرد از سوی دیگر ترا تنگ دربر گرفته اند .

ای مرد دلیر ، ای رادمردی که پیوسته مهر آدمیان را در دل داشتی ، آرام بخواب ، زیرا که در دل مردمان ، زنده ماندن ، بسیار ارزنده تر از زنده بودن و نامی ساده داشتن است . زنده بودن در دل مردمان بسیار ، بسیار ، مهمتر از آن است که زندگی کنند ، اما بجزاسمی نداشته باشند .

از : ادوین آرلینگتن رایبسن^۱

برای یک خانم مرده

دیگر در این دیدگان زیبایی که اکنون بر هم
نهاده شده اند ، فروغ دلپذیر زندگی نخواهد درخشید .
دیگر در تاریکی رازپوش شب ، راز نهفته‌ای
در این دیدگان احساس نخواهد شد . دیگر گذشت ایام
شاهد انعکاس وصف‌ناپذیر هیجانها و آرزوها در این چشمان
نخواهد بود .

اکنون دیگر از آن جاذبه آسمانی اثری بر جا
نمانده ، و آن لبخندی که هرگز از یاد عشاق بدر

۱ - Edwin Arlington Robinson (۱۸۷۹ - ۱۹۳۶) .

نخواهد رفت از میان رفته است . دیگر این لبها بقصد پاسخ سؤالی از هم گشوده نخواهد شد ، زیرا این پیشانی زیبا و این دو گوش كوچك رهسپار دیار ظلمت شده‌اند که در آن « زحل » سالهای گذران را یکایک در کام خود فرو میبرد . آن سینه‌ای که دیگر گل‌های دو گانه‌اش را قدرت عطر افشانی نیست ، چه در طلوع‌ها و چه در غروب‌های خورشید از حرکت بازمانده است .

آن جمالی که با قانون جاودان مرگ در خاک تیره خانه گرفت ، دیگر بانگ تحسین از دهان بر نخواهد آورد ، دیگر بر بالای گهوارهٔ کودکان خفته نیز خم نخواهد شد و ما بدیدار این زیبایی در خاک رفته ، همچنان اسیر این معمائم که چرا زمانهٔ سنگدل باچنین بی‌اعتنائی گل‌هایی چنین لطیف را لگد کوب میکند ؟

می نیورجیوی

می نیورجیوی ، پسرکی که در محیطی حقیر
بدنیا آمده بود ، چون گیاهی ضعیف همراه با گذشت
فصول رشد کرد . بارها آرزو کرد که کاش زاده نشده بود ،
حق هم داشت که چنین آرزوئی کند .

« می نیور » عاشق دوره های گذشته بود . عاشق
آن روزگاری بود که شمشیرها برق میزدند و اسبان جنگی
سم بر زمین میکوفتند . رؤیای جنگاوران و رزم آزمایان
دور کهن ، او را سرمست نشاط میکرد .

« می نیور » در حسرت از دست رفته ها آه
میکشید و بر رویاهائی دراز فرو میرفت ، چندانکه گاه از
کار خویش غافل میماند . به شهر «شب» و به «کملوت»
میاندیشید و به همسایه های «پریام» فکر میکرد .

« مینی‌ور » حسرت آن نام‌آوری را داشت که به بسیاری از نامها ، جلوه و عطری دلپذیر میبخشد . - دروغ به آن داشت که چرا در دوره ما ، عشق در درون شهرها باسارت افتاده ، هنر بیرون از شهرها آواره و در بدر شده است .

« مینی‌ور » خاندان « مدیسی » را دوست میداشت ، هرچند که کسی از افراد این خاندان را ندیده بود . دلش میخواست آنقدر گناه کند تا خود شایسته عضویت این خاندان شود .

« مینی‌ور » از هرچیز که عادی و مبتذل بود نفرت داشت و لباس سربازی را بدیده بغض مینگریست ، زیرا در دل پیوسته یاد از آن زره‌های پولادی قدیم میکرد .

« مینی‌ور » سیم وزری را که همه عمرش در تلاش کسب آن گذاشته بود ناچیز میشمرد ، اما در وقت بی‌پولی نیز سخت ناراحت بود . لاجرم همیشه درباره این معما فکر میکرد ، و فکر میکرد ، و فکر میکرد ...

آخر « مینی‌ورچیوی » که بسیار دیرتر از آنوقت که میخواست بدنیا آمده بود ، سرش را بخارانید و مدتی در این باره باندیشه فرو رفت ، سپس لبخندی زد و باخود گفت : « تقدیر چنین خواسته بود » . و بعد از حل معما ، با خیال راحت بسراغ باده‌پیمائی رفت .

از : رایینسن جفرز^۱

حشم

اقیانوس اطلس گردابی است طوفانی ، و دریای
مدیترانه استخری لاجوردین در میان باغی کهن که بیش
از پنج هزار سال است خون قربانیان جنگها و کشتیهای
غرق شده سیر آتش میکند . اما در این جا ، که « اقیانوس
آرام » نام دارد ، کشتیها و هواپیماها و جنگها آن ذره‌اند
که در حساب نمی‌آید .

کینه‌توزی خونین ما با دلیران کوتاه‌قد^۲ و جنگ
و ستیزهای جهانگیر آینده در میان ملل غرب و شرق ،
و مهاجرتها و قدرت‌طلبیها و شاهین‌های یولادین جنگاور

۱ - Robinson Jeffers

۲ - اشاره بژاپنی‌هاست .

۳ - کالیفرنیا .

که بر بالای این آبها در پروازند همه ذره ناچیزی در این ماهی تابه عظیم بیش نیستند .

از فراز این ساحل کوهستانی^۳ که گوئی گراز ماهی است که از دل امواج تیره سر بر آورده باشد ، بدریای پریده رنگ غربی و دیواره عظیم آن نگاه کن : آنچه در پیش روی داری ، نیمی از همه سطح کره زمین است : این گنبد بی حد و کران ، این نیم کره موج این مردمک برآمده ای که نگاهی باسیا و نگاهی باسترالیا دارد و نگاهی دیگر را بقطب جنوب دوخته است ، و در درون پلك عظیمی جای دارد که هرگز بسته نمیشود چشم کره زمین است . چشمی است که هرگز بخواب نمیرود ، و آنچه با نگاه خود مینگرد ، جنگهای ناچیز ما نیست .

نوید آرامش

در ماورای جاذبه جوانی ، چهره پیراز را صفا و زیبائی خاصی است ، زیرا که در این چهره آرامشی عجیب پیدا است ؛ آرامش کمال و خاموشی و بی‌اعتنائی هر آنچه نشان زندگی است درین چهره ، هر چه هست با دست زندگی تعدیل شده است . جوانان حق خفتن ندارند ، زیرا سالیان جوانی باید با جنگ‌های داخلی و خارجی ، جنگ‌درون و جنگ‌برون بگذرد . اما پیران ، میتوانند آسوده نفسی کشند ؛ آخر ایشان دیگر آرزوها و اندیشه‌های جوانی را فراموش کرده و حتی آرزو داشتن را نیز از یاد برده‌اند . از یاد برده‌اند که دستکش آهنین بردست کنند و دیوانه‌وار ، باخیل هوسها و تمناهای

حواس پنجگانه خویش بستیزند . اگر مرا آرزوی عمری
دراز باشد ، برای همین است که بتوانم این پریشانی
تب‌آلود جوانی را با آرامش پیری معاوضه کنم ، و آنوقت
با خود بگویم که با این حساب ، آرامش عمیق گور
باید چقدر کاملتر و دلپذیرتر از جمله لذاتی باشد که
زندگی بما عرضه میدارد .

شاهین زخم خورده

بال شکسته او به‌شانه‌اش که در آن اثر خون لخته شده پیداست ، فرو آویخته است و حال پرچم شکست خورده‌ای را دارد که از میدان جنگ بازگردد . دیگر هرگز این شاهین با چنین بال شکسته‌ای در آسمان پرواز نخواهد کرد ؛ فقط روزی چند با گرسنگی ورنج بسر خواهد برد و در انتظار مرگ خواهد ماند .

اکنون زیر درخت بلوطی نشسته است و انتظار قدمهای آرام مرگ نجات بخش را میکشد . هرشب ، یاد از آزادی خود میکند ، زیرا در عالم رؤیا بال میگشاید و پرواز می‌آید ، اما هر صبحدم سپیده بامدادی این رؤیای شیرین را از او باز میگرد . جوانک نیرومند